

# عشق، بی گمان

شعرهای کارلوس دروموند در آندراده

برگردان: کوشیار پارسی

**عشق – چرا که همین تنها کلام است**

عشق – چرا که همین تنها کلام است-  
شعرم با همین آغاز می‌شود و در برش می‌گیرد.  
عشق عشق شعر من و جان او،  
شهوة، مهبل و فالوس.

چه کسی می‌گوید که این تنها جان است؟  
چه کسی تن‌اش نمی‌آماسد از جان  
تا انفجار فریاد او ج شور  
در لحظه‌ی بی‌مرز؟

تن، تابیده به تن  
ذوب، به چشمه‌ای می‌رسد  
که افلاتون، دیدش بی‌گمان:  
یکی است، به کمال در دو؛ دو- یگانه.

یکی شدن در بستر، یا به کهکشان؟  
اتاق کجا به انتها می‌رسد، در ستارگان؟  
کدامین لذت اعضای ما  
می‌بردمان به جایی دور، فرار، جاودان؟

نوازش نرم بظر،  
و همه همین است به چشم زدنی.  
این جای کوچک تن  
چشمه است، شهد و آتش.

فرود آمدن و رسیدن به ابرها،  
کشف خورشیدهای تابان  
که چشم انسان را تاب نگاه‌اش نیست،  
اما آمیزش، از گرمای تابش، پیش می‌رود.

به پیش، آماده‌تا، بی‌که بدانیم  
گذشتن از خود هستی،  
چونان گوشت در تجرید  
از پندار لذت.

و آکنده از لذت میان واژه‌گان،

ناله، صوت، آوا، شکایت،  
از یکی انقباض به آن دیگر  
تا آنجا که عشق در عشق بمیرد، خداگونه.

چند بار انسان در انسان نمرده است،  
در خمآخم مرطوب شکاف،  
به مرگی که نرمتر از خواب است:  
آسودن جمله، کنون که انباشته است.

صلح می‌آید.  
صلح خدایان، آرمیده به بستر،  
تندیس‌های چسبیده از عرق،  
به سپاس از عشق زمینی که پیوند می‌خورد با خدا.

### صبحی بود در ماه مه

صبحی بود در ماه مه  
پس آن‌گاه:  
بوسید آن مرا

هوایماها به پرواز  
غرش رعد  
بوسید آن مرا

سال‌های کودکی و نوجوانی  
سال‌های آینده  
شکفتند در نزدیک شدن به هم

بوسید آن مرا

پرند بر درخت می‌خواند  
به ژرفای درخت  
به ژرفای زمین، در من، در مرگ

مرگ و بهار به خامی  
رقصان به گرد آب  
آبی که تشنه‌گی دوچندان می‌کرد

هنوز آن مرا می‌بوسید

هر چه که بودم  
هر چه که ممنوع بود برام  
معنایی نداشت دیگر

جز همان گل‌بهی. پیچ در پیچ  
و گل داغ، شعله  
و خلسه بر علف

هنوز آن مرا می‌بوسید

به قدسی‌ترین بوسه‌ها  
خلوص تن می‌زد  
از آن چه می‌بخشیدندش

نه تواضع کنیزکی  
زانو زده به سایه  
که جام زهر شهبانویی

که می‌شود از آن من  
چیزی سیال در خون من  
نرم و کند به فرود آمدن

همچون قدیسی که  
باور آسمانی‌ش را می‌بوسد  
در انجام وظیفه

می‌بوسید و می‌بوسید آن مرا

به اندیشه‌ی مردان دیگر  
که سر و کار داشتم باشان  
زندانی این جهان

قلمروم به گسترش  
از کرانه‌های دور  
و او، که نیمه شده در جمله‌ام

می‌بوسید آن مرا

فصل بودن  
راز هستی  
سوء تفاهم عشاق

موج‌هایی آرام  
به مرگی در ساحل دور  
و شهر که بیدار می‌شود

درخشش جواهرگون  
و نفرتی وانهاده  
و انقباض که آمد در باد

تا مرا ببرد با خود  
اگر که خزانی‌م نکند  
همچون کسی به شانه کردن موهایش

گشاده‌ام کرد  
به مرکز دایره‌ای  
در بخار کهکشان

می‌بوسید آن مرا

می‌بوسید مرا

تا بمیرد در بوسه  
و برخیزد در ماه مه  
به ساعتِ اکنون

**آنچه در بستر روی می‌دهد**

(آنچه در بستر روی می‌دهد  
راز آن کسی است که عشق می‌ورزد.)

راز آن‌که عشق می‌ورزد  
تنها لذتی گذرا نیست  
که به ژرفای جان‌مان می‌رود  
و می‌خیزد از این خاک  
دور از جهان  
که تن، تنی دیگر می‌یابد  
و به شتاب می‌رود در اندرون‌اش،  
صلح معنایی بس بزرگ‌تر می‌یابد،  
صلح، چونان مرگ، بی‌خاک  
چونان نیروانا، فالوسی خوابیده.

آه بستر، آه شیرینی، لالاییِ شیرین،  
بخواب فرزندم، بخواب، بخواب فرزندم،  
و اکنون یوزپلنگِ خشمگین خوابیده است،  
اکنون مهبلِ بی‌خیال خوابیده است،  
آزیر خوابیده است  
آخرین یا پیش از آخرین  
و فالوس خوابیده است،  
حیوانِ وحشیِ خسته.  
بخواب حالا، آه قلم  
بر صفحه‌ی مهبل.  
بگذار عشق‌ورزان سکوت کنند،  
میان ملافه‌ها و پرده‌ها  
خیس از منی  
و از راز آن‌چه در بستر روی می‌دهد.

**دختران هاش را نشان داد**

*Visu, colloquio  
Contactu, basio  
Frui virgo dederat;  
Sed aberat  
Linea posterior  
Et melior  
Amori.  
Carmina Burana*

دختران هاش را نشان داد  
دختر سرین‌اش را نشان داد،  
اما نه آن‌چه که باید  
- صدف، یاقوت، زمرد -

که چاربرگ‌اش می‌گشاید  
 و لذتی بس گشاده‌دست نهفته دارد،  
 آن سطح پربرکت،  
 عسل و آسفالت،  
 دروازه‌ی کیمیا بر لولای  
 جمله‌های ربوده، ضعیف،  
 گنده‌ی قربانی بی‌خون بر آن-  
 که نشان‌اش نداد.  
 باکره، به آزارم  
 در این رموکی مسحور  
 که یکباره می‌سُرید  
 به دیدن پستان‌های مرمرین سپید  
 گویی که رُز قهوه‌اش بود  
 به بازگشت در صدف،  
 سخت، ساکت و بسته،  
 اندک - دمیدنی- جلوه‌ای- و بازگشت  
 و آنان دهان گشاده به خنده  
 که از چه می‌ستایم‌اش  
 داده را که به جان بایش خرید.  
 آه، این دختر مرگ من بود،  
 و زندگی‌م رو کرد  
 سوی آنچه تاریک را روشن می‌کرد.  
 به نوازش ران‌هایش.  
 انگشتان یافتند آرام  
 قوس گشتین راز رازها را،  
 راز رازها، رموکتز از شب،  
 کلید سه‌گوش ساعت‌ها،  
 که - دیوانه- پنهان می‌داشت خود را از من،  
 تا چیزی، هیچ، نبخشد به من.  
 آه، کاش ندیده بودم‌اش هرگز.  
 زندگی بی‌هدف می‌بود آن‌گاه،  
 رفتن به پیش بی‌هدف می‌بود آن‌گاه،  
 زمان هم چیزی به بر نداشت  
 و مرگ نیز رستگاری نمی‌بود  
 در نور ستاره‌ی صبح  
 چرا که نخستین ساعت  
 اوج می‌گرفت چونان خشم ببر در قفس.  
 و آه، چه‌گونه پوست‌اش را شناختم،  
 چال، برآمدگی، قوس، گره،  
 منقذهای ران،  
 و گُرک شکم!  
 آمیزش اما از اسرار درجه یک دولتی بود.  
 مزه‌ی تن‌اش در دهان من  
 مزه‌ی دشت‌های به شبنم نشسته،  
 که ماری خاسته از خواب  
 طرحی می‌زند چونان لرزش هوا.  
 اما عطر آن غار نادیده  
 چه‌گونه خواهد بود؟  
 کدام نرم‌ا، نم، راه باریک،  
 کدام خط نازک و ظریف

مرا می‌کشانید و می‌گریخت؟  
 زیبارو همه چیزی می‌بخشید،  
 می‌بوسید، گزیدن می‌توانستم  
 تا به خون افتادن  
 می‌توانستم همه کاری، جر تپه‌ی ونوس.  
 در شب داغ، رسیده به روز،  
 پاهاش را بست رو به من.  
 و در ساحل و در باد،  
 هر چه ستودم‌اش، به هر کجا که دیدم،  
 پاهاش بسته ماند رو به من.  
 به تنهایی زیر سقف،  
 هفت قفل بر آن،  
 ران‌های بسته ماند،  
 بسته، لاک و مهر، در امنیت.  
 و چه کسی، چه کسی گفت  
 که باید کنیزش می‌کردم؟  
 از آن همه انتظار و آه  
 بی چشم‌داشت به رستگاری،  
 تن‌اش رشد می‌کرد،  
 در شکوه جلوه‌ی کنونی‌ش،  
 و من دیگر تنها نیستم به ویرانی. درون،  
 و دیگر نمی‌دانم  
 که او تنها سیراب کننده‌ی تشنگی‌م بود  
 یا چشمه‌ی ازلی‌م.  
 چشمه‌های دیگر، پستان‌های دیگر،  
 گرسنگی دیگر: پهنای جهان  
 و پایان فراموشی.  
 شاید امروز او ...  
 شاید. هیچ چیزی قطعی نیست.  
 اما این‌گونه که او کنار کشید،  
 با آن شیوه‌ی گریز و وحشت  
 و چنان گنگ و سرکش،  
 چرا اکنون خود می‌کشاید؟  
 چرا، اکنون که شب است و سرد،  
 رُز به سیاهی برف‌اش را  
 به من می‌بخشد  
 تا ببیند مرا، لمس کند،  
 با چربی انبوه؟  
 یا که شاید چربی نداشت ...

### شقایق بلوطی رنگ، در باغچه‌ی تو

شقایق بلوطی رنگ، در باغچه‌ی تو،  
 گرفته به دستی نرم: محتاط.  
 هر گل‌برگی یا هر کاس‌برگی  
 که او می‌نوازش، آسمانی است  
 و چشم می‌تواند آرام گیرد  
 چون بوسه‌ای تجریدی، پیش از بوسه‌ی آیینی،  
 بر این گل زیبا، عشق؛ همه چیزی مقدس است.

## گل‌اند و سرین‌اند

گل‌اند و سرین‌اند  
این گل‌های  
اسلیمی، شهوت؟

گل‌اند و سرین‌اند  
این سرین  
گیاهی در نما و رستگاری؟

## ران‌ها باسن‌ها ران‌ها

ران‌ها باسن‌ها ران‌ها  
باسن‌ها ران‌ها باسن‌ها  
لب‌ها زبان‌ها ناخن‌ها  
عطرها شکاف‌ها بهشت‌ها  
زمینی  
و دوزخی  
به ساعت سوزان  
قسمت شده به ماه‌های بسیار  
ممنوع و افسرده.

## آن سرین، آخ چه خوب است

آن سرین، آخ چه خوب است.  
همیشه خندان، نه غمگین.

به او چه مربوط که جلوش چه نشسته است.  
سرین خود کافی است.  
بیش از این می‌خواهی؟ شاید پستان.  
خوب – سرین غر می‌زند.  
چه چیزها که ندارند آن‌ها.

سرین دو ماه دوگانه‌ست  
به گهواره‌ای کروی.  
خود می‌رود به غمزه،  
معجزه‌ش دو بودن در یک است، کامل.

سرین به تنهایی لذت می‌برد.  
و لذت می‌بخشد.  
در بستر می‌جنبد.  
کوه‌ها می‌خیزند و فرو می‌ریزند.  
موج‌ها به ساحل بی‌مرز می‌کوبند.

سرین است که می‌رود، خندان.  
شاد از نوازش، جنبش گهواره‌وار.  
فضایی آهنگین فراز آشفته‌گی.

سرین همان سرین است  
گره‌ای شاد.

### کفِ اتاقِ بستر است

به زمانی که عشق چیره شود، کفِ اتاقِ بستر است  
فرشِ گرکین یا کف‌پوشِ سخت.  
اگر عشقِ تابِ صبوری رفتن به بستر نداشته باشد  
تن به تن باله‌ی مرطوبِ شور انگیز می‌رقصیم.  
به آسودن از بازی. عشق راهِ بستر می‌گیریم.

### عشق‌بازی در زیرِ دوش

عشق‌بازی در زیرِ دوش، صابون و بوسه‌ها  
یا در وان، هر دو پوشیده از آب،  
عشقِ سیال، لغزان، بسته،  
باز، آب در چشم‌ها، دهان‌ها،  
رقصیدن، راندن، غوطه خوردن، باریدن،  
کف بر شکم‌هامان، و سه گوشه‌ی  
موی شرم‌گاه سپید - از آب، اسپرم  
جریانِ عشق، یا که ما چشمه شده‌ایم؟

### زبان در دهان می‌لغزید

زبان در دهان می‌لغزید. می‌لغزید! دو دهان بودند، در تنها آسمان.  
جنسیت به آهی خزیده از غلاف، به فشاری گیج و ماروش بر خط‌هاش. او، من، من‌او.  
در خلسه به هم پیچیدیم، فرو رفتم، من‌دراو. آنچه بود، حاصل نبود هدیه نبود و فرازمان  
نمی‌برد. می‌کشاندمان به حوضی از هیچ. رها، مهبل و فالوس در فضای بلورین، فالوس و مهبل در  
آتش، واقعی، آزاد از ما.  
تن‌هامان در جنبشی سخت، فرازِ استراحت‌گاه ژلاتینی، بازگشت به هوش. جنس به جای خود  
آمد. هستی آغاز شد: هستی خُرد.

### زبان می‌لیسد

زبان می‌لیسد گل‌برگ‌های سرخ را  
در رُزِ پر برگ؛  
زبان کشیده می‌شود بر تکمه‌ی پنهان،  
به آهنگی نرم می‌بافد تند، بافه‌ها را.

می‌لیسد، می‌لیسد مدام، آرام، لیسِ آرام و مدام،  
غارِ شهداگین پر مو،  
می‌رسد به آسمانِ آسمان، طلا بر طلا،  
هرچه بیش‌تر بلیسد او، بجود او،



به فریادی، ناله‌ای  
نعره‌ی شیرینی خسته در جنگل.

### نپرسیده خوب بودی تو

نپرسیده خوب بودی تو  
به بر خیزاندن فالوس من.  
بی که منتظر باشم، زانو زدی  
به سجده.  
آنچه شد تنها تاریخ نیست.  
برای همیشه و یک روز  
فالوس من بوسه گرفت از دهان تو.

حالا نیستی، نمی‌دانم کجایی،  
ناتوان از اشاره و پیام.  
نمی‌بینم‌ات نمی‌شنوم‌ات به خود نمی‌فشارم‌ات،  
تنها دهان‌ات این‌جاست، حضور، به ستودن.  
به ستودن.

هرگز ندانسته بودم که خدایی میان پاهام دارم.

### دهان قشنگ پرسه‌زن

دهان قشنگ پرسه‌زن  
بر بستر پوست تا یافتن نقطه  
تا لذت چیدن میوه از درون شعله  
میوه‌ای که خورده نمی‌شود و لذیذ است  
تا که آب گرم‌اش بسته شود  
و رها کند، یا تو او را، اکنون برهنه،  
در افشاندن قطره‌های لذت  
میوه و دهان، چون زهر، پاداش یکی شدن.

دهان قشنگ! آگاه به همه چیز،  
دسته‌ی برخاسته را حریصانه می‌مکی  
و در اعماق‌ات جای می‌دهی،  
آن را که در لذت جای اندکی که به او داده‌ای  
غوطه می‌خورد  
با شور بخشش و آزش  
چه‌گونه می‌توانی، چنین گشاده،  
چون حلقه‌ی کهکشان، آسمان بی‌انتها باشی و گور؟

دهان قشنگ و عزیز  
که لایه‌های لذت را  
در مراسمی بی‌گفت و گو برگ برگ می‌گشایی  
لیسنده، بلعنده، سرشار از عشق  
حلقه‌ی بسته دسته‌ی ایستاده

دهان میوه، میوه دهان  
آه بس کن، بس کن نوشیدن. مرا  
کشتن. مرا و در این کشتن مرا جان بخشیدن  
اکنون جاودانه‌گی را می‌شناسم: اوج ناب را.

### *زنی که برهنه می‌گردد در خانه*

زنی که برهنه می‌گردد در خانه،  
جان را به آرامشی بزرگ می‌برد  
این برهنه‌گی ریزنمای شهوت نیست.  
پوشیدگی ست به اندرون. برهنه‌گی،  
معصومیتِ خواهر روحانی، لیوانی آب.

تن دیده نمی‌شود حتا  
به هدایت آهنگاش  
برجسته‌گی‌ها که می‌گذرند از کنار پاکیزه‌گی،  
تا دادن نام پاکدامنی به هستی.

موهای دل‌رُبا که نمی‌آشوبند  
پیستان‌ها، باسن (آتش بسی در سکوت)  
به استراحت از ستیز، هم‌چون من.

### *بر تن زنانه این مرمر سپید است*

بر تن زنانه این مرمر سپید است  
- سرین - که بیش از هر چیزی دوست می‌دارم.  
ژرف‌ترین تمناهام سوی آن،  
هرچه بیش می‌نگرم، بیش‌تر لمس می‌کنم.

و تمنام می‌افزاید با زخم ناخن تیز  
و احساس می‌کنم گردش ستارگان را  
به قوت تمام...  
به زمانی که

لمس کنم گوی گرد را - لذت دست  
چونان عدسی که خوانا می‌کند و بزرگ می‌نماید؛  
یا زمانی که سیراب شوم از تشنگی‌م

به خود می‌آیم، باز می‌یابم خود را، به هوش، می‌بینم:  
مرگ خود را در اندیشه  
و آن سرین، نخست نرم می‌شود، خون‌خوار.

### *عسل سرین رنگ سرین نیلوفر سرین عشق سرین*

عسل سرین رنگ سرین نیلوفر سرین عشق سرین  
قانون سرین لذت سرین آبی سرین سرخ سرین

سرین. هزار شکل، سرین. همه سرین. یگانه  
سرین. به شکفتن، سرین. کامل  
سرین. ماه و خورشید  
به تابش. سرخ.

جادوی. سرین به جمع، سرین که می‌گذرد از ناواقع  
سرین. سبک گرفتار. دفتری بسته  
سرین. خورشیدگون  
سرین. نورافشان  
موش. شیرین. پنهان در نه‌توهای تاریک  
بسته به روی جیوه‌ی جمله‌ها  
و به هر جایی  
گوی. سپید آن سرزمین سرد  
تمرکز. موسیقی. بی‌زمان  
در این کهکشانش. لرزان از سرین.

لرزه‌ی سرین حلقه‌ی سرین بیش از سرین  
سرین به جهش / بازسازی  
که آهنگی نو می‌دهد به رقم.  
می‌گذرد آن‌جا می‌خواند آن‌جا پیچیده به اوج  
تاق. نصرت، پل. آه. حسرت  
بارویی برای فروافتادن، مرگی به نیزه  
زبان. سرین سپوختن. سرین  
عشق سرین عشق سرین عشق سرین عشق سرین.

#### **بر مرمر باسن‌هات**

بر مرمر. باسن‌هات نوشته‌ی سنگ گورم را حک کردم  
اکنون که می‌روی، مرگ ندارم دیگر.  
تو بردی‌ش با خود.

#### **هنگام که تمناهای دیگر به سخن آیند**

هنگام که تمناهای دیگر به سخن آیند  
و شور و تمنا به وجد آید،  
گلبرگ‌ها باسن می‌شکفند  
در فشار. آرام. فالوس. دراز.  
می‌آید، باز می‌گردد،  
و راه. ترس‌ناک می‌گشاید به شیرین‌ترین. شیرین.

زن، زن. دوگانه، هستی. شما  
نغمه‌های اویدیوس پنهان دارد در خود.

#### **گوشت غم‌انگیز است پس از مکیده شدن**

گوشت غم‌انگیز است پس از مکیده شدن.  
پس از کار. شصت و نه غم‌انگیز است گوشت.

مگر لذت چیزی بیش از ماسه نیست؟  
از پس گنجی هیچ نمی‌آید مگر؟  
جز انتظار انقباضی دیگر، لذتی دیگر،  
در ژرفای دیدگاه،  
اما به سطحِ جاذبه‌ی دقیقه؟  
در یاد. تو اوجِ لذت می‌گذرد  
و مایعِ لزج آرام از زندگی‌ت فوران می‌کند.

### **مکیدن و مکیده شدن از عشق**

مکیدن و مکیده شدن از عشق  
هم‌زمان دهان چند بنیان  
دو تن یکی شده تمامی لذت  
که نه تو را می‌شنود و نه مرا  
لذت از یکی شدن جدا شدن حل شدن  
لیسیدن مکیدن و مکیده شدن  
به همان انقباض  
همه دهان است و دهان و دهان و دهان  
شصت و نه زبان دهان.

### **دروازه‌ی دیگر لذت**

دروازه‌ی دیگر لذت،  
دروازه‌ای که نرم می‌تپد،  
دعوت‌اش لذت است از آتش  
سوزان و هم از این‌رو، لذتی بیش.

عشق کامل نیست اگر که نشناسد  
هم آنچه که عشق به خیال می‌آورد.  
سر در شاهنشین را بجوی  
آنجا که نوری بهش نمی‌رسد،  
هم‌آنجا که آتش بی مهار می‌آید  
از گزش گرسنه‌گی لذت.

### **شب‌ها، پای تلفن**

شب‌ها، پای تلفن،  
می‌گوید برام که موی تپه‌ی ونوس‌اش بور است.  
چیز دیگری از تن‌اش نمی‌گوید، مهم نیست برایش.  
به غمزه می‌گوید:  
"اگر زود نیایی این‌جا  
و من ندوم سوی تو،  
تا صبح چه خواهد ماند از من؟"  
نمی‌دانم، و سکوت می‌کنم.

### **رنج بر دم زمانی که گفت**

رنج بردم زمانی که گفت: "عزیز، چرا شلوار پاته هنوز؟"  
شعبانو و ویکتوریا حکم می‌راند بر عادت‌های جهان در بی‌هوشی  
و واژمگان بیان ناشدنی هنوز بودند.  
جماع بود - آرام- در جنگل تاریک اتاق خواب بسته.  
زن به اوج می‌رسید در سکوت: "عزیز، چرا ..."  
لب‌های باکره چه‌گون می‌توانند بجنبند، بی دغدغه،  
تا آن واژه‌ی کثیف را خود به خود شکل دهند، هم از آن دست که حتا او،  
به زمان گشودن خود، در لیسیدن دایره‌ی باسن؟  
شب بی‌خوابی بود. معشوقه که دفع می‌کرد هر چه از تن،  
مرا کشید سوی خود، گریختم از او، با دستان خیس نوازش‌گر. چهره‌ی من.  
کابوس در دل. من بوی نفرت انگیزی داشت.

نفرت از آن مایع - سی سال پیش را می‌گویم -  
ذوب می‌شود در نور روز. اکنون.  
ظهور باسن بر پوسترها، در اتوبوس، در خیابان و تله‌ویزیون.  
تن خود را رهانیده است.  
درد خورشید به او، پیروزی برهنه‌گی، الهام.  
کشف جغرافیای نو.  
رامروهای ساکت - چرا بنامیم‌اش؟ -  
در انتظار بوسه‌ای دل‌پذیر، با زبان و فالوس.  
و زبان می‌بوسد بلوط بظر را،  
تاریکی بی‌انتهای.  
معشوقه می‌خواهد به تاکید حرف بزند، به اوج برسد،  
به اوج برسد و حرف بزند،  
واژمگان ممنوع بگوید  
و لذت واژه‌ی ممنوع قاب شود در لذت بی‌انتهای.

و چنین است که ایزد عشق ضربان صوت را  
به دم شایسته، میان ناله‌های لذت،  
انگار که فالوس زبان است و ماده‌گی واژه.  
و روزن‌های تن خود فعلی  
که تن بی‌زمان اروس در ستایش خداگونه  
رستاخیزی خجسته دارد  
به معبدش و به ستون‌های تاق‌اش از ازل  
که خاکستر و شرم هنوز معصومیت زندگی را نبلعیده بودند.

### این چاقو

"این چاقو  
ریوده شده است از ساووی [Savoie]"  
"این قاشق  
ریوده شده است از ساووی"  
این چنگال..."

هیچ از ساووی ریوده نشده است.  
حتا باکره‌گی: که برجا ماند  
میان لکه‌های شراب (شراب بود راستی؟) بر سفره‌ی رومیزی،  
شاید بر کف اتاق، شاید بر پیراهن‌ات.

اتاق نشیمن با دیوارهای نازک،  
پوشیده از گوش  
و زبان  
بیش‌تر زندانی بود  
بی جایی برای تمنای دو تن.

عشق آرام در سخن بود.  
اشارات ما در سخن بود.  
جام‌های بلور و کارد و چنگال به آرامی در سخن.  
پوست تو روشن بود میان بلور.  
گرک نازک  
بر غار صورتی روشن  
سکوت بود.  
بی خود از خود پا به راه گذاشتیم.  
در ساووی هیچ ربوده نشد.

### آه تو، روسپی مغرور سپیدموی

آه تو، روسپی مغرور سپیدموی  
که دست رد به سینه‌ام می‌زنی،  
در آن سال‌های سرخ دور لذت‌ام بخشیده‌ای.  
به زمانی که فالوس و ماده‌گی را به دست آوردیم.

اکنون که بسیار گناه  
بر چهره‌ی پیر و معترض تو نوشته شده است  
به قداست پناه برده‌ای،  
به این خیال که کرم‌ها بر تو رحم آرند.  
به زمانی که چیز زیادی از آن پستان‌ها نمی‌خواهم،  
از آن میان و سرین به سپیدی خامه،  
که لطیف می‌نماید چونان خنده‌ای در تاریکی ...

می‌خواهم که یک بار دیگر  
به پاک‌ترین هوس شورانگیز، به رویای زودگذر  
دل دهم و در ژرفای جلوه‌ی تو گم شوم.

### نمی‌خواهم آخرین کس باشم که در تو می‌سپوزد

نمی‌خواهم آخرین کس باشم که در تو می‌سپوزد.  
پیش‌تر جرات نداشتم، و اکنون دیر است.  
شعله‌ی پیر زبانه نمی‌کشد،  
خماندن و گشودن‌ات خطایی است نه شایسته‌ی من

اکنون که دهان‌ام خشک است  
از خارش هوس و گشوده نمی‌تواند شد،  
تشنه و گشنه،

مچاله به شماردن دیگران بر چهره‌ی تو.

می‌خواستم تا تو به همه‌ی شکوه قدیمی‌ت  
شسته از جان‌ات، به هر روزنه‌ش،  
بیایی، بی مانع، تا بیداری

و تا من، چهره به چهره،  
تا زندگی‌مان، در ستیزی بی دریغ،  
شعله‌ای شود و شعری جهانی.

### در موزه‌ی کوچک احساسات

در موزه‌ی کوچک احساسات  
این موها، جدا شده از هم  
با بافته‌ای چند،  
همه‌چیزی که از کوه‌ها باز مانده،  
و از کوه‌های ونوس که نور دیده‌ام.

لمس می‌کنم، نوازش می‌کنم گل. سیاه را،  
که سیاه می‌ماند، در سپیدی انبوه. زمان رفته  
که دهان(ه) خوش‌بو، بافته‌های سیاه  
و مار. آرزومند و آینه‌ای  
که قافیهِ روشن آن بود.

جنبش. زنده در گذشته  
می‌زید باز در موها، به سخن با من  
از آه‌های گم‌شده، تولدی دوباره  
در بوسه‌ها بر دهان  
پیچیده در گل و گُرک.

و من یاد آن بوسه‌ها را می‌بوسم.

### چه خوب بود دست ساییدن به باسن مرمرین‌اش

چه خوب بود دست ساییدن به باسن مرمرین‌اش  
و همه‌ی زندگی‌م را کشف رمز کنم:  
شور، لذت، درد، زندگی و مرگ،  
به بوسیدن یک‌دیگر در قوس سپید بی‌مرز.

تلخ بود حس. رنگ پایانه‌ای دگر  
بر باسن سرد، نادیدن قوس و  
و تمنای نوازش به شیوه‌ای دیگر.  
تنها باسن بود و باقی خیال.

### آه خانم آه خانم

آه خانم آه خانم زحمت نکشید از شما خواهش می‌کنم به خودتان زحمت ندهید شما را به پروردگار عالم  
قسم می‌دهم که به موجود فانی خاکی به ول‌گرد ساده‌ی بی‌سر و پا اعتنا نکنید اگر لیاقت ندارم که ...

نه نه نه خانم زیب شلوارم را باز نکنید و لازم نیست لباس از تن درآرید این چیست این واقعیت بیرون از هر قاعده‌ای است من اطلن برای چنین شور و هیجانی آمادگی ندارم چه می‌دانم خانم اصلن چه باید بگویم چیزی گفتم؟ واژه‌ها توانایی ندارند نفس رطوبت دهان کم آورده است تا زبان‌ام در دهان بچرخد و بتوانم آرزو و تمنام را ترتیب و قاعده بخشم خدا مرا تنها گذاشته است خانم من من من آه خا... این پستان‌های شماسه یا دارم خیال می‌کنم و این موها این باسن ... در این همه برهنه‌گی غرق می‌شوم این همه برهنه‌گی مرا می‌کشد مرا لِه می‌کند به خدا ایمان می‌آورم و ستایش‌اش می‌کنم این پایان جهان است پایان من من...

### از مسافرخانه‌ای کثیف بر روتختی گل‌دار

از مسافرخانه‌ای کثیف بر روتختی گل‌دار  
در من پدر مردهات را دیدی، عشق‌بازی حشره‌وار.  
با هم به بستر رفتم، در نزدیکی مرگ.  
نیمی نفرت نیمی لذت، بازی خشن،  
و دیگر یکدیگر را ندیدیم، تو و من.

### محلّه‌ی پیکسوتو

آنچه محلّه‌ی پیکسوتو  
از ما نمی‌داند  
و از یاد برده است!

خیابان آنیتا گاریبالدی  
و خیابان سیکه‌را کامپوس  
(فرانسیسکو براگا،  
دکیو ویلارس  
به کمین،  
و انمود می‌کنند که نمی‌بینند؟)

پیاده‌رو در مه  
برو و بیا و  
بیا و برو  
ساکت سوی تونل  
به جست و جوی پرده‌ی بکارت؟  
بازگشت:  
نیمکتی در میدان از خیزران.  
جنگل خیزران به صدای نفس آه - آخ.

رامشگر و دختر  
به زمان مبارزه‌ی استقلال عاشق بودند.  
طنز عشق  
یا تنها طنز؟

خیابان پنجم ژوییه  
(مرز سرزمین تاریک)،  
زیر نگاه خانه‌های بی‌گمان  
ریختیم در باغچه‌هاشان  
و در صندوق پست‌شان



کتاب‌های شیطننت را  
به سفارش دیگران  
پاره پاره.

سگ را گشود؟ به دادم برس.  
پانصد سگ خون‌خوار رها شدند.  
نالان از عشق بی دست بی‌قافیه  
می‌بینی؟ در درون‌ام است،  
در رامش‌گر که پارس می‌کنند.

حماقت چیزی احمق.  
نه هزار ساعت گذشته است،  
زمان بازگشت رسیده  
سوی قداست باکره.  
دمی درنگ نه.  
من، پادشاه خردمند، فرمان می‌دهم.  
او می‌خندد. به من. ما می‌مانیم.

انگشتان گره در هم،  
به موازات هوس و تمنا  
در پارک بازی کودکان.  
میدان ادموندو، سلام،  
تیپ‌های چغندر با فروشنده‌ش که نعره می‌زنند.  
ما را که ببیند به بوس و کنار،  
با آب روان از گوشه‌ی لب، نه بار اول،  
نامه‌ی سرگشاده خواهد نوشت؟

کودک چون مرغی بی سر،  
خندان به همه و هیچ،  
چه کسی کوتاهترین واژه را می‌داند،  
می‌دانی به کجا می‌رویم؟  
به بستر.  
حرف‌اش را نزن.  
سوز بلوغ سکوت من.

سفر بر پستان‌ها. رو به پایین.  
به پشت.  
جلوتر که بروم  
چه کسی جلوم را خواهد گرفت؟  
اگر این‌جا رهاش کنم  
چه کسی آرام‌ام خواهد کرد؟

بیست سال بعد می‌آیم  
به محله‌ی پیکسوتو،  
شاهد دیدارمان،  
که امروز ازش خبر ندارد،  
از آن کار شتاب‌آمیز.

به پتیاره‌ای می‌اندیشم

به پتیاره‌ای می‌اندیشم  
که در بستر حقانیت نداشت.  
چنان حساس، اما نه پرشور.

به شور که می‌آمد: خواهنده!  
کسی که میان دو واژه: گرم و سرد  
میان‌های نمی‌شناخت.

در گرمابه به هم می‌چسبیدیم.  
در شانه‌ی عسل چیزی آتش می‌گرفت  
فریادی، مرگ که زندگی را وامی‌نهاد.

نفرینی، آهی، کسی که به اوج لذت می‌رسد.

آری، اما به پتیاره‌ای می‌اندیشم  
که جسم و عضوش بر پایه‌ی بستر  
زنگ خطر بود.

### **به تقوایی که ران‌هاش را می‌گشود**

به تقوایی که ران‌هاش را می‌گشود  
و مرا به گل و وحشی‌ش دعوت می‌کرد.  
و چه‌گون، مطیع هم‌چون بره در چراگاه،  
او، تنگ و باریک، که می‌گشود خود را و می‌بست.

آه، سپوختن، سپوختن، مردن از آن همه زیستن!  
گوری در مرتع سبز، مرگ بی‌حرمت.  
در زندگی. نمور، شعله‌وار و کوتاه‌ام  
کسی نبودم، هزاران بودم

به رستاخیز در خود.  
آدم بودم، برهنه،  
به گاهی که زن تاریکی در نگاه‌اش جلوه کرد.

لباس‌ها بر زمین و زمان.  
هیچ از جهان نماند،  
نه بر کران این خارزار، نه بر جاودانه‌گی.

### **لولیتای زیبا، چه زیبا بود او**

لولیتای زیبا، چه زیبا بود او  
در خواب‌گردهام می‌بینم‌اش؟  
چه شکل خیزی بر تن او  
از صدا و غمزه می‌انگیخت مرا؟

لولیتای دل‌سنگ، رموک در زیبایی‌ش،  
اکسیر حیات می‌ساخت؟

چه گونه بوسه‌هام  
بر خال. باسن‌اش، لب‌هاش را می‌آماساند  
به شتاب. همان غنچه‌ی سرخ. میان‌اش؟

لولیتای سرد، گاه به شوخی از سر نومیدی،  
لذت، خشم  
که پستان‌های کوچک و نوک سفت‌شان  
در من، همچون حیوانی در جنگل، سیراب‌ام می‌کرد؟

لولیتای مبهم، به صر فیهجویی. عشق  
(برای من و بسیاران دیگر)، می‌خندد  
به کار بدی که کرده‌ست، یا که من به او:  
از آن که جلادم خود اندیشم نبود؟

### **تو جهان من ساعت من که زمان نشان نمی‌دهد**

تو جهان من ساعت من که زمان نشان نمی‌دهد؛ از یاد می‌برد. تو راه رفتن من هوای من غذای من  
روزه‌ی من. صلح من در شمشیرهای آتشین. خواب شاد من بیداریم میان اوج آبشار. گرمابه‌ی ولرم  
سرد داغ که پوست می‌کند از تن. همه‌ی پوست من. ناخن ساییده‌ام به تیزی تیزاب. زهری که می‌چشم.  
برگ‌های نوشته‌ام که نانوشته گم می‌شوند. شکنجه‌ی من. یوزپلنگ تیزپای رام من. آب دهان بر زبان.  
ول‌گردم ساییدن. شکم بر شکم. فرو رفتن‌ام به میان موها خزها آب‌ها گرماها. فلوس ی غریق‌ام. تونل  
غار غار غار ژرفتر باریکتر و بیش و پیش‌تر. ناله‌ام زاری‌ام نعره‌ام فریادم زوزه‌ام آه‌ام آه اوه او او  
آهه بخار شدن‌ام خودکشی‌ام در اوج شکوه.

### **زنانی که شیرینی دوست دارند**

زنانی که شیرینی دوست دارند  
و آب نبات چوبی می‌کنند  
- یکی که می‌دانست، گفت این‌را -  
زنانی‌اند نیاز مند  
و آرام می‌کنند  
انگار فالوس را  
و در مکیدن می‌دانند  
که به آخر خواهد رسید او  
آب نبات چوبی که حل می‌شود  
و لذت را می‌فریبند  
انگار که فالوسی در رویا  
بگریزد از جان.

### **تا هماغوشی که خاموش شود**

تا هماغوشی که خاموش شود پیش می‌روم، خاموش.  
آه ریشه‌ی زندگی‌م، انگیزه‌ی سال‌هام،  
عشق، عشق، عشق - سرخی. آتش  
که قول می‌دهد در اوج جهان‌ام را شرح دهد.

گوشت، ناراضی گذشته است اکنون،

اما مقاومت می‌کند در برابر جلوه‌ی مرگ.  
هنوز می‌خواهم به درون راه‌روی باریک بروم  
که عشق همیشه اوج لذت را می‌بخشید.

فردا، دیگر نه. شاید که امروز، چه کسی می‌داند؟  
عصب کش می‌آید و لذت می‌گریزد  
حرمت شاهزاده‌ی عشق و رنج گذشته‌ست.

بگذار تا لذت اوج بر پایان هستی تاج بگذارد  
و اگر رفتم، در آشتی با تقدیرم،  
آب حیاتام بیاشد بر آن‌جا که مرده‌گان می‌زیند.

### آخرین حجاب جان

یادداشت آگوست ویلمسن (August Willemssen) – مترجم هلندی  
[این یادداشت، به دلیل نزدیکی برخی نکته‌هاش در مورد زبان و برگردان کار و مانع‌های موجود ترجمه می‌شود.]

درباره‌ی گزیده‌ی شعرهای شاعر برزیلی، کارلوس دروموند د آندراده (1902-1987) با نام **شعرها**، که به سال 1980 منتشر شد، گفتیم که این کار "پیش از موعد" است، زیرا شاعر هنوز زنده بود، می‌نوشت و چاپ می‌کرد. دروموند در گفت و گویی در آوریل 1985 گفت: "درست است، به نظر کارخانه‌ای هستم که هنوز تولید می‌کند، اما این خیال واهی است." این نکته را گفت، زیرا آن‌گونه که خود توضیح می‌داد، بیش‌ترین این شعرها، بیش‌تر و در طول سال‌ها نوشته شده بودند و او اکنون توانسته بود نظمی به آن بدهد و به شکل دفتر شعر منتشر کند. این می‌تواند راست باشد، اما کار، در هر حال باید **نوشته** شده باشد، و تولید نه کتاب داستان و شعر، در طول سال‌های 1980 تا 1985، به پایان بندی همه‌ی آثاری که نوشته، با گزیده‌ی کارها حقانیت می‌دهد.

آثار تا سال 1979 بازبینی شده و کمی پس از آن به شکل کتاب‌شناسی منتشر شدند. مجموعه شعر A *paixão medida* (شور. مهار شده) و مجموعه داستان‌های بسیار کوتاه با نام *Contos plausíveis* (داستان‌های باورکردنی) در سال‌های 1980 و 1981 منتشر شدند. پس از آن سکوت بود و کارهای دیگر در فاصله‌ی سال‌های 1984 تا 1986 منتشر شدند. داستان‌های *Boca de luar* (دهان. مهتاب، 1984)، *O observador no escritório* (ناظر در دفتر کارش؛ یادداشت‌های روزانه، 1985)، *O avesso das coisas* (پشت چیزها، نوشته‌های کوتاه کاریکلماتوروار، 1986). در کنار آن مجموعه شعرهای *Corpo* (تن، 1984)، *Amar se aprende amando* (عشق را با عشق ورزیدن می‌آموزیم، 1985) و *Amor, sinal estranho* (عشق، نشانه‌ی شگفت، 1985) منتشر شدند. دو کتاب برای کودکان، شعرهایی برای کتاب‌های عکس درباره‌ی نابودی طبیعت برزیل و (به احتمال) متن‌هایی که پیش‌تر نوشته بود، با عنوان *O amor natural* (عشق، بی‌گمان) – که برگردان‌اش همین شعرهاست که خواننده‌اید. را منتشر کرد.

این شعرها، که این همه خاص‌اند، در ساختار باقی کارهای دروموند چه جا و نقشی دارند؟

در پس‌نوشت کتاب **شعرها** آمده بود که از زمان انتشار – *Boitempo* (زمان ورزا، 1968)، زمانی که دروموند به هفتاد سالگی می‌رسید، کار او شکل گونه‌ای "وداع، رفتن، به گونه‌ی نوار زخم بندی که از روی پوست برداشته می‌شود؛ گرفته است." که از اکنون، بدون طنز و به سادگی. تمام "به زندگی از آغاز تا انتها" پرداخته می‌شود. پس از آن می‌توان افزود که (اغلب در ارتباط با مرگ): به عشق، - یکی از دلایل (قابل بحث) - که به آن کمتر پرداخته شده توجه بیش‌تری بشود و حاصل شد گردآمدن همین شعرها که - خوش‌بختانه - به زمان زندگی‌ش انجام گرفت.

دروموند در باره‌ی عشق (یکی از نه موضوعی که خود به آن اشاره کرده است) همیشه نوشته است. در نخستین مجموعه شعرش *Alguma poesia* (شعر. اندک، 1930) به آن اشاراتی داشت که از جنبه‌های مدرنیسم دهه‌ی بیستم سده‌ی پیش تاثیر گرفته بود. اما در مجموعه‌ی بعدی *Brejo das almas* (ماندآب جان‌ها، 1934) به روشنی نشان داد که "عشق را تجربه‌ای اصیل و اساسی" می‌داند. این موضوع در همه‌ی کارهای بعدی‌ش به شکل و شیوه‌های گوناگون حضور داشت. اما در آستانه‌ی

هفتادساله‌گی، چنان که می‌گویید، شکل دیگری گرفت. دروموند احساس می‌کرد باید از تجربه‌های نوجوانی و جوانی‌ش بنویسد. اما چنان که خود در گفت و گوی دیگری، در اوت 1985، گفته است، حافظه‌ش "یاری" نمی‌کرد. کسی که سه مجموعه بزرگ شعرش *Boitempo, Menino antigo* (کودک گذشته یا *Boitempo II*؛ 1973) و *Esquecer para lembrar* (یادآوری را از یاد برده‌ام یا *Boitempo III*، 1979) را بخواند، از این حرف تعجب خواهد کرد، اما دروموند به روشنی توضیح می‌دهد: "تصمیم گرفتم آنچه از تجربه‌ی احساسی دوران نوجوانی نگاه داشته بودم، به شکل شعر بنویسم، زیرا برای آن نیاز به شرح و تفسیر جزئیات نیست و تنها پیش کشیدن ایده است؛ یک نگاه." پس از آن سیاهه‌ای تهیه کرد از یادها و یادواره‌هاش از زادگاهش ایتابیرا (*Itabira*): روی‌داده‌ها، پدر و مادر، ساکنان، بیگانه‌گانی که می‌آمدند، تجربه‌های شخصی و احساسات. براساس آن روی سه مجموعه شعر بزرگی که در بالا نام برده شد، کار کرد.

در آن، کنار تعدادی شعر شگفت‌انگیز درباره‌ی مرگ، چندین شعر درباره‌ی عشق هم آمده است که از نظر شکل با شعرهایی که پیش‌تر درباره‌ش نوشته بود، تفاوت بسیار دارند. هم‌زمان با این کارها مجموعه شعرهایی نوشت که در *Corpo* (تن، 1984)، *Amar se aprende amando* (عشق را با عشق ورزیدن می‌آموزیم، 1985) آمده‌اند، در حالی که *Amar se aprende amando* (عشق را با عشق ورزیدن می‌آموزیم) جایی جدا دارد و حتا نام آن به زبان برزیلی متفاوت است. پس از آن دفتر شعر لوکس *Amor, sinal estranho* (عشق، نشانه‌ی شگفت، 1985) با شمارگان صد نسخه، حاوی سی شعر درآورد که پنج شعر – پیش‌تر چاپ شده در گمانه‌ها – از "شعرهای تن‌کام‌خواهانه" به شمار می‌آیند.

"شعرهای تن‌کام‌خواهانه" را داخل گیومه می‌آورم، زیرا از زمان انتشار *Corpo* (تن، 1984)، مطبوعات کنجکاوی دیگرگونه‌ای نسبت به آن نشان داده و چندان استقبال نکردند. به احتمال، همین تازمگی شوک‌آور بود که سبب شد تا دروموند علاقه‌ی چندانی به انتشارشان نشان ندهد. او در گفت و گوهای مختلف (از حدود سال 1980 به بعد) در این باره به روشنی حرف زده است. در زمان انتشار *Corpo* (تن، 1984)، گفت که این دفتر پیش‌درآمد انتشار *O amor natural* (عشق، بی‌گمان) بوده است، اما در همه‌ی گفت و گوهای از سال 1985 به بعد تا آخرین آن در 8 اوت 1987 – نه روز پیش از مرگ – گفته است که می‌ترسد کارش را هرزنگاری ببیند. زیرا بسیار تصویری هستند. به دلیل این‌که حرف‌هاش بسیار گویا هستند، دو گفت‌وورد از گفت و گوی اوت 1985 (گمانه‌می *Leia*) را می‌آورم:

"قصه انتشار شعرهای تن‌کام‌خواهانه را ندارم. ابتدا می‌ترسیدم شوک‌آور باشند. اکنون می‌ترسم که شوک‌آور نباشند، که در کودکان هم خوانده شوند. اکنون هرزنگاری، بدشکل و سلیقه، چنان متداول و مد شده که دآوری در مورد این که چه چیزی شعر است را مشکل می‌کند. شعر امروز هیچ قاعده و نظمی ندارد. نه وزن، نه قافیه و نه آوا. در این به هم ریخته‌گی، هرزنگاری کج سلیقه هم افزوده شده است. به همین دلیل از کتاب *O amor natural* (عشق، بی‌گمان) می‌ترسم که مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد یا کنار هرزنگاری بد گذشته شود. / فکر می‌کنم که تا امروز، اگر نه همه‌ی کارها، بخش زیادی از کارهای عاشقانه به ستایش یا تحلیل عشق به عنوان یکی شدن تن و جان پرداخته‌اند. به عشق تنانه به عنوان تاکیدی شایسته بر عشق توجه اندکی شده است. وقتی از عشق حرف می‌زنیم، بیش‌تر از احساس و تجربه‌ی احساسی می‌گوییم. ایده‌ی من این بود که به ستایش جنبه‌ی تنانه‌ی عشق بپردازم، به زبان شاعرانه‌ی شایسته البته. نخواسته‌ام از ابتذال بگویم و واژگان مبتذل هم به کار نگرفته‌ام. / کاربرد زبان رایج اغلب کثیف است. البته اشارات بسیاری به عضو جنسی زن و مرد می‌شود اما این حتا نشانی از بی‌پرده‌گی کثیف ندارد. در کتاب *سیکی تاب ناپدید هستی* از میلان کوندرا، همه‌ی یک فصل به گه پرداخته شده است. تاکید روی واژگان کثیف و مبتذل، به خصوص در داستان و رمان، به نظرم کمی تحقیرآمیز است."

در گفت و گوی 8 اوت 1987 (*Jornal do Brasil*)، می‌گوید:

"این روزها موجی از هرزنگاری چنان معمول شده است که نمی‌خواهم شعر من کنار آن‌ها گذاشته شود. به نظر من این‌ها خالص‌اند و واژگان زشت در آن به کار گرفته نشده و تنها بر تجربه‌ی عشق تاکید دارند که از یکسو جنبه‌ی معنوی و افلاتونی و از سوی دیگر تنانه دارد. هدف من به دست آوردن راه میانه بود و از سوی دیگر پرداختن به جنبه‌ی تن‌کام‌خواهانه‌ی عشق. اکنون حرف از آزادی بسیار است و می‌بینم که در روزنامه‌های بزرگ ریود ژانیرو کلمه‌ی "حشری" بسیار عادی است. وقتی جوان بودم، این کلمه را تنها با دوستان در زمان نوش‌خواری به کار می‌بردیم، و هم‌زمان نیز آن را زبان درستی نمی‌دانستیم. اکنون گمانه‌های در سائوپولو منتشر می‌شود که *اسپریم نهنگ* نام دارد. این‌ها

منظورم است. به نظرم مطبوعات امروز هرزه نگاری را حمایت می‌کنند، البته امروز اندکی پوشیده، اما فردا بی‌پرده‌تر. با چنین کاربرد پراپتدال زبان به هنر و زیبایی آسیب می‌رسانند. اما در همه کشورهای جهان همین آشغال وجود دارد."

این‌جا البته مرد بسیار پبری، در جهان خیلی دیگرگون شده نشسته است، اما درست به همین دلیل که منقدان اندکی با نظر او درباره‌ی شعرهای خود موافق بودند، لازم نبود از برداشت‌های نادرست و احمه‌ای داشته باشد. آنچه در این کار دیده می‌شود، در گام نخست همان و احمه است به اضافه‌ی لحظات سبک‌تر که در همه‌ی کارهای دیگرش دیده می‌شود. شعری چون "عشق - چرا که هم‌این تنها کلام است" در آغاز دفتر، همان لحنی دارد که شعر "موسیقی زمین"، تقدیم شده به بتهوون. وقتی درست درک کنیم که دروموند از برهنه‌گی به مثابه‌ی "آخرین حجاب جان" سخن می‌گوید، و از عشق به مثابه‌ی خواهرزاده‌ی مرگ، و این که اوج لذت جنسی به مثابه‌ی مردن در یکدیگر، می‌توانیم این دیگرگون شدن نگاه در زندگی جنسی را بهتر درک کنیم. اما از یاد نبریم که این‌جا نخست با شعر سر و کار داریم، حتا هم آن‌جا که لحن تنها به لذت ناب تن می‌پردازد. کوتاه سخن، به نظر می‌آید که دروموند، با توجه به برخی شعرهای چاپ شده در آخرین سال‌های زندگی‌ش، بیش از پیش جرات نوشتن داشت، اما از سر و احمه‌ای ذاتی اجازه‌ی چاپ به خود نمی‌داده است. نکته‌ی دیگر درباره‌ی برگردان آن به زبان هلندی است.

ادبیات تن‌کام‌خواهانه سنت دور و درازی در زبان‌های رومی دارد. در زبان پرتغالی شعرهای سده‌های میانه *Cantigas de escário e mal-dizer* وجود دارند که گاه شعرهای ابراز نفرت نسبت به مرد هستند و اغلب به زبانی روشن به موضوع نوش‌خواری و تن‌کام‌خواهی می‌پردازند. در برزیل، شاعر باروک گره‌گوریو د ماتوس (Gregório de Matos) هست که عشق‌اش را هم به باکره‌ی مقدس و هم به روسپیان ابراز می‌کرد. تعداد بسیاری شاعر پرتغالی هستند که از جمله می‌توان بوکاگه (Bocage) رومانئیک و گوئرا ژونکیرو (Guerra Junqueiro) ی‌نمادگرا و نیز بی‌گمان و تردید از فرناندو پساوا نام برد. اینان هرکدام به شیوه‌ی خود، بر زندگی زمینی تاکید گذاشته‌اند. بی‌هوده نیست که شعر تن‌کام‌خواهانه‌ی دروموند را به مثابه‌ی نمونه‌ی مدرن شعر اوبیدیوس می‌خوانند که نام‌اش در همین گزیده شعرها دوبار آمده است.

شاید به کالوینیسیم ربط داشته باشد، اما می‌بینیم که چنین سنت شعری در حوزه‌ی زبان هلندی حضور مبهمی دارد. و شاید هم به این ربط دارد که ارزش احساسی واژه‌گان گونه‌ی دیگری است. در مجموع با دادن ویژگی خاص به زبان مخالف هستم، یا گرفتن امکان از زبان هلندی با ادعای این که زبان‌های دیگر ظرفیت بیش‌تری دارند. اما در این صورت هم حدس می‌زنم که نبود سنت خاص سبب می‌شد که در برگردان آن احساس ناراحتی داشته باشم.

دروموند کدام واژه‌های "ناب" را برای اعضای جنسی به کار می‌برد؟ واژه‌گانی چون *Vulva, penis, membro, coito, ânus* در زبان پرتغالی نیازی به توضیح ندارند، جز آنان که از زبان لاتین وارد شده و در زبان رومی به عادی‌ترین شکل استفاده می‌شوند. این با زبان هلندی تفاوت دارد، چرا که ما در مورد سکس یا به زبان علمی و یا به زبان کوچه و بازار حرف می‌زنیم. با توجه به رد کردن رادیکال دروموند در کاربرد زبان کوچه و بازار و سطحی، کوشیده‌ام تا واژه‌گان مناسب‌تری بیابم، گرچه همیشه ناممکن بوده است.

چند نکته: در مورد 'vagina' - واژن - زمان درازی فکر کرده‌ام، زیرا از نظر آوایی، تاکید باید روی *i* گذاشته شود (که درست است، اما شاید به زبان پزشکان نزدیک باشد) یا روی *a*. من واژه‌ی دیگری گزیده‌ام که معمول‌تر است و شاید دورتر از آنچه شاعر می‌خواسته است. دروموند واژه‌ی *foder* (گاییدن) را هیچ‌کجا به کار نبرده است. با این حال یک بار واژه‌ی 'coitos' را در شعر پراحساسی "گاییدن" ترجمه کرده‌ام که به نظرم اندکی ابلهانه آمد، اما با خود گفتم که این واژه سال‌هاست به شکل عادی در تله‌ویزیون به کار می‌رود و دیگر کسی آن را کثیف نمی‌داند. و بعد می‌رسیم به باسن. واژه‌ی *bunda* غیرقابل ترجمه است. برزیل کشور باسن است و *bunda* واژه‌ی شیرین و معصومانه‌ای است که به ساده‌ترین و مودبانه‌ترین شکل برای بیان عضو از تن به کار می‌رود. مرد و زن، کودک و جوان آن را بی‌محابا به کار می‌برند. البته، درست‌ترین ترجمه‌ش باید "گون" باشد، اما این به شعر نمی‌آید و یا سنگین است، مثل "مقعد". از نظر احساسی اما "باسن" به آن نزدیک‌تر است. گرچه باسن [در زبان هلندی] فعل جمع است و در زبان پرتغالی واژه‌ی دیگری برای حالت جمع آن وجود دارد: *nádegas* یا *nalgas* که دروموند به کار می‌برد، مثل بسیاری واژه‌گان دیگر. گرچه اغلب پروا می‌کند و از *traseiro* (پشت/سرین) استفاده می‌کند. در نهایت واژه‌ی "گون" را تا حد ممکن کم به کار برده‌ام و "باسن" را بیش‌تر. اما خوب، انتخاب واژه همیشه سلیقه‌ی شخصی است و در این‌جا،

متوجه می‌شوم که به رغم وفاداریم به متن، ناچار از گریز زدن بوده‌ام. به هر حال و در هر صورت، کوشیده‌ام تا حق مطلب را به میراث این شاعر بزرگ برزیل ادا کنم. کسی که به آخرین آرزوی خود نرسید: "آبِ حیات‌ام بپاشد بر آن‌جا که مرده‌گان می‌زیند."

### یادداشت

برای آشنایی با شعر عاشقانه‌ی دروموند چند شعر می‌آورم که پیش‌تر در گاهنامه‌ای به چاپ رسیده‌اند.

### چارگوشه

ژان، تریس را دوست می‌داشت و او روتگر را  
که عاشق ماریا بود و او خود عاشق یوهانس که شیفته‌ی لیلی  
و لیلی که کسی را دوست نمی‌داشت.  
ژان رفت به امریکا، تریس به صومعه،  
روتگر در حادثه‌ای مرد، ماریا پیردختر شد،  
یوهانس خودکشی کرد و لیلی شد عروس آقای ژان پیر فلیپسه  
که در این شعر نامی از او برده نشده بود.

### خودت را نکش

آرام باش، کارلوس، عشق  
همان چیزی است که می‌بینی:  
امروز بوسه‌ای، فردا نه،  
پس فردا یک‌شنبه است  
و کسی نمی‌داند دوشنبه چه چیزی در چنجه خواهد داشت.

بی‌هوده است مقاومت  
یا کشتنِ خودت.  
خودت را نکش، اوه نه، خودت را نکش،  
خود را آماده‌ی عروسی کن  
که کسی نمی‌داند چه زمانی خواهد بود،  
اگر که باشد.

عشق، کارلوس، آدم. زمینی که تو باشی،  
در شبِ درونِ تو آرمیده است،  
و حسرت‌ها که جاری می‌شوند،  
به صدایی توصیف‌ناپذیر،  
دعاها،  
گرامافون،  
قدیسانی که خود را به صلیب می‌کشند،  
تبلیغِ بهترین صابون،  
صداهایی که کس نمی‌داند از چه،  
برای چه.

تویی که گام برمی‌داری،  
با سرِ سودایی رو به بالا.  
تویی دعای پادشاه، فریادی  
که کس نشنید در تئاتر شهر  
و چراغ‌ها خاموش شدند.

عشق در تاریکی، نه در نور،  
همیشه غم‌انگیز است، کارلوس، پسر،  
اما به کسی چیزی نگو،  
کسی نمی‌داند این را، کسی نباید که بداند.

مجموعه شعر Lição de coisas (درس چیزها؛ 1962) تنها دفتر است که در آن تاثیر شعر مستقیم به شکل تجربه‌ی زبانی دیده می‌شود.

### عشق سخت است

چرا عاشق چرا بیمار  
اگر که او می‌دانست  
بیان احساس ممنوع را  
احساس خوب یا نومیدوار  
در موزه‌ی زبان گویا  
اما با من بگو: چرا  
عاشق شدن شاید تا مرگ  
از حادثه‌ای دل‌خواسته؟  
**آه چرا عاشق**  
در هر کنار و گوشه‌ی درون و بیرون  
و روزنه‌ای تنات  
خواهد / برادر آینه‌ای بردار چرا عاشق و عاشق‌تر؟

یا که ادامه  
برای ادامه  
همچون هیچ  
نه کم و نه کمتر  
که از میان در ظهور می‌کند  
گوشت شناخت، بنگر ش

خانم / آقا دوست‌تان می‌دارم  
دوست‌ام بدار ای دوست  
به هم‌دردی  
در آواز طنز ناخوشی  
که بی اعتنا می‌خواهد دل‌داریت دهد  
چه جای دل‌داری در این اندوه  
مرگ نه دل‌داریست و نه هم‌دردی  
زندگی نیز  
همه چیزی هم  
اما عشق هم‌کار عزیز عشق نه دل‌داریست نه هرگز و نه همیشه.

از Boitempo (زمان و رزا، 1968) روسپی

می‌خواهی بدانی روسپی کیست.  
روسپی شهر است. تنها.  
که دارد و می‌دهد.  
در خیابان پایینی  
که ورود ممنوع است.  
هم‌آن‌جا که هوا سوزان است چون شیشه‌ی مذاب



و زبان‌های آتشین زبان را چروک می‌اندازند  
آن‌که بگوید: روسپی می‌خواهم  
روسپی می‌خواهم می‌خواهم روسپی را.

خود را برهنه می‌کند با دندان‌های درشت.  
به جنگل دل‌اش  
باز می‌کند روزن. داغ را،  
دهان نرم را  
قعر دهان را.  
روسپی. داغ.

باید که وسعت یابد  
این شب همه شب  
وسعت یابد و خواستن. روسپی  
که نمی‌داند هیچ از هوس و شور جوان  
شور و هوس جوان  
که جوان  
نمی‌داند، و می‌خواهد که بداند  
می‌خواهد بداند روسپی کیست.

از: Menino antigo (کودک گذشته؛ 1973)

مسافر

در خانه‌ی نمور، کف گلین،  
پناه عقرب‌ها،  
روزنی میان تخته‌های سقف جسته می‌شود  
که شکوفه‌ی تن زنانه  
از آن پیداست  
به تاریکی دود و بخار  
در خط رمز حک شده  
تا پوشاندن پاها.

به درون می‌خزم  
دوتا می‌شوم  
به جستن روزن جادو  
که نمی‌دانم کدام راز شگفت  
یا اندو مگین  
خاص مردان است  
به ژرفای بستر و عمق شب.

می‌بینم - معدن طلا؟  
نفس حبس می‌کنم  
دل می‌تپد تند  
از پس این همه انتظار  
در زمزمه‌ی دامن‌های بالاسرم  
که آخ، من بی‌چاره، هرگز دیده نخواهد شد  
چه اندازه تمنا اوج می‌گیرد  
و خون به تمنای دیدار می‌افتد  
از آسمان و زمین پیچیده در هم.

هیچ

هیچ

هیچ

جز پاشنه‌ی سیاه کفش  
بر روزن سقف.

به بیرون می‌خزم

خمیده

با گردن کج

لکه‌های غم‌انگیز به کناری نهاده.